





# اول اسم بابا

ویژه‌ی کودک و نوجوان

بهار کریم‌زاده

سرشناسه	:	کریمزاده، بهار، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور	:	اول اسم باباویژه‌ی کودک و نوجوان/ بهار کریمزاده.
مشخصات نشر	:	تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۴۸ ص. ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	:	۳-۴-۹۸۳۷۲-۶۰۰-۹۷۸: ۳۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبیا
موضوع	:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian drama -- 20th century
شناسه افزوده	:	سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس انتشارات هنر دفاع.
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۶ الف۸/۸۸۱۶۳/۸۸۱۳۵۸ PIR
رده‌بندی دیوپی	:	[ج]۸۴۴/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۹۰۴۷۱۰



## اول اسم بابا بهار کریمزاده

ناشر: هنر دفاع (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد و صفحه آرا: رحیم کبیر صابر

نوبت چاپ: اول/۱۳۹۶ شمارهگان: ۲۵۰۰ نسخه

شابک: ۳-۴-۹۸۳۷۲-۶۰۰-۹۷۸ قیمت: ۳۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

## یادداشت

تئاتر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است.

جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوت با تجربه، با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور، هرچند کم‌تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند. پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قدکشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاوت را به خود پذیرفته است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌بینیم و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگان، نمایشنامه‌ی حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به این طریق، به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

دکتر علی اصغر جعفری

## شخصیت‌ها:

سینا، نه ساله

نسیم، ده ساله

مادر





## صحنه یک

[نسیم روی میز غذاخوری نشسته است. ساعت دیواری بزرگی را در بغلش گرفته و عقربه‌های آن را جابه‌جا می‌کند.]  
بکشم... نکشم... بکشم... نکشم... بکشم... نکشم...  
بکشم... می‌کشم. [عقربه را از روی ۳ به سمت ۲ حرکت می‌دهد. ساعت الان ۲ را نشان می‌دهد. ساعت را به دیوار می‌آویزد.]

نسیم:

ای سینا! ببین از دست تو چه کارهایی می‌کنم. هیچ وقت سر وقت نمی‌یای. یه روز هم زود بیا من مجبور نشم دروغ بگم. بفرما امروز هم باید ساعت خونه رو جابه‌جا کنم. آخه پسر تو قول دادی امروز زودتر بیای. بیا دیگه. تو رو خدا بیا. [صدای در شنیده می‌شود. نسیم از جا می‌پرد.] وای حتماً مامانه. می‌دونستم. می‌دونستم. [پشت میز مخفی می‌شود.] خدایا مامان نباشه. سینا باشه. مامان نباشه. سینا باشه. [دوباره صدای در. لحظه‌ای بعد سینا وارد می‌شود. نسیم در حالی که چشمهایش را با دستانش بسته

نسیم:

است. [ مامان سینا رفته خونهی دوستش درس بخونه. ] سینا با تعجب نسیم را نگاه می‌کند. [ نه... تو مدرسه مونده، کلاس اضافه داشته... ] سینا همچنان سکوت کرده، نسیم را نگاه می‌کند. [ نه رفته برای من دفتر بخره. سینا آفرین این چاخان خوبیه. ] نسیم چشمانش را باز می‌کند. [ تویی؟ چرا صدات در نمی‌یاد؟ برای چی دیر کردی؟ نمی‌گی مامان می‌یاد خونته، من چی دارم بهش بگم؟ ]

سینا: تو که ماشالله خوب بلدی چاخان کنی! تازه چرا این قدر هولی؟ ساعت که هنوز ۳ نشده!

نسیم: نه خیر خوش خیال. خودم ساعت رو کشیدم عقب، که آگه مامان اومد، نفهمه تو دیر کردی.

سینا: چه با هوش!

نسیم: چه با هوش؟! جنابعالی هرروز خدا دیر می‌یای خونته، من مجبور می‌شم یه دروغ تازه ببافم و به مامان بگم تا قضیه لو نره، آقا سینا. اون وقت می‌گی چه با هوش.

سینا: خب من چی کار کنم؟ یه جعبه شانسی به اون گندگی دادی دستم من، مجبورم کل اونو تموم کنم. آگه با یه دونه از اون‌ها بیام این‌جا، مامان نمی‌گه این چیه؟ اون وقت که زودتر لو می‌ریم با هوش. ساعت چنده؟

نسیم: سه و ربع. [ سینا ساعت را تنظیم کرده دوباره به دیوار نصب می‌کند. ] خوب، چی کار کردی؟ [ سینا از داخل جیب‌های

اول اسم بابا □ ۱۱

شلوار و داخل بلوزش، اسکناس‌های مچاله شده بیرون می‌آورد و آن‌ها را روی زمین می‌ریزد. نسیم آن‌ها را مرتب کرده و می‌شمارد.]

سینا: این یک.

نسیم: یک.

سینا: این دو.

نسیم: دو.

سینا: این سه.

نسیم: سه.

سینا: این چهار.

نسیم: چهار.

سینا: اینم پنج.

نسیم: پنج... پنج... پنج؟! خوب، بقیه‌اش؟

سینا: [تمام لباس‌هایش را می‌گردد. لباس‌های بیرون را یکی یکی از

تنش در آورده و به سمتی پرت می‌کند.] تموم شد.

نسیم: همه‌اش همین؟

سینا: آره خوب.

نسیم: مگه همه رو نفروختی؟

سینا: چرا؟ فروختم. تموم شد.

نسیم: این که پول خودمون شد. سودش چی؟

سینا: سودش یعنی چی؟

- نسیم: این باید بیشتر از پولی باشه که دادیم بسته رو خریدیم.
- سینا: آهان، اون پول رو می‌گی؟
- نسیم: آره. کو؟
- سینا: خوردمش.
- نسیم: خوردیش؟!
- سینا: خب گشته‌ام بود.
- نسیم: گشته‌ات بود؟
- سینا: ساندویچ خریدم با نوشابه. خُب گشته‌ام بود.
- نسیم: مگه چندتا ساندویچ نوشابه خریدی؟
- سینا: ده تا.
- نسیم: ده تا؟ تو نمردی؟
- سینا: علی و حسن و ممد و رضا نفری دو تا.
- نسیم: سینا، این همه کار کردی به خاطر سودش، اون وقت همه رو سور دادی و خوردی؟
- سینا: خب چی کار کنم؟ تا دیروز اون‌ها منو مهمون می‌کردند، امروز هم نوبت من بود دیگه.
- نسیم: سینا، پولمون کمه. این جورى هم نمى‌تونیم پول جمع کنیم.
- سینا: خُب من از پول توجیبی‌ام می‌دم.
- نسیم: زحمت می‌کشی. پول توجیبی‌مون رو هم حساب کردم.
- سینا: خُب قلک‌هامون که هست.

- اون‌ها رو هم حساب کردم، کمه. نسیم:
- حالا چی کار کنیم؟ سینا:
- نمی‌دونم. بریم ساندویچ با نوشابه سور بدیم نفری دو تا. نسیم:
- بازم شانسی بفروشیم. [نسیم قهر کرده شانه بالا می‌اندازد.] سینا:
- یه فکر خوب. مگه همه خونه‌هاشون رو برای عید تمیز نمی‌کنند؟ خونه تکونی!
- خوب که چی؟ نسیم:
- ما هم بریم کمک. عوضش پول بگیریم. سینا:
- [لباس‌های سینا را یک‌یک از زمین برداشته و آن‌ها را روی نسیم:
- سینا پرت می‌کند.] سینا، کی کارهای خونه‌اش رو به تو می‌سپره؟ تو کار کردن بلدی؟ خیلی زرنگی کارهای خودت رو انجام بده. عجب فکری کردی!
- من دیگه چیزی به فکرم نمی‌رسه. بسته‌ی شانسی رو هم سینا:
- که فروختم تموم شد. دیگه نمی‌دونم چی کار کنم.
- من خودم یه فکری کردم. نسیم:
- چی؟ سینا:
- حالا می‌بینی. [به طرف گوشی تلفن رفته آن را برمی‌دارد و نسیم:
- شماره می‌گیرد.]
- به کی زنگ می‌زنی؟ سینا:
- به سمیه. نسیم:
- چی کارش داری؟ سینا:

- نسیم: حالا می بینی.
- سینا: بده من با علی حرف بزنم.
- نسیم: یه دقیقه صبر کن. الو، الو، سمیه...
- سینا: بله جونم!
- نسیم: سمیه کی خونه تونه؟...
- سینا: فضولی؟
- نسیم: بی ادب! [سینا می خندد.] وای نه با تو نبودم. تموم شد؟
- سینا: چی تموم شد؟
- نسیم: می تونی برام بیاریش؟
- سینا: [به طرف نسیم می رود.] چی رو برات بیاره؟
- نسیم: دستت درد نکنه. مامانت نفهمه!؟
- سینا: چی رو مامانش نفهمه؟
- نسیم: پس زود بیار تا مامان هامون نیومدن... باشه؟
- سینا: چی رو زود بیاره؟
- نسیم: می یام دم در.
- سینا: برای چی می ری دم در؟ [نسیم گوشی را می گذارد.] چی شد؟ چی رو گفتی بیاره؟ چی رو داری از من قایم می کنی؟ چرا نمی گی چه نقشه ای کشیدی؟ به من هم بگو
- ببینم! زود باش دیگه!
- نسیم: نمی بینی دارم با تلفن حرف می زنم؟
- سینا: در باره ی چی؟

نسیم: فرفره.  
سینا: فرفره؟!  
نسیم: یه عالمه فرفره درست کردیم. اون‌ها رو می‌بازه.  
سینا: برای چی؟  
نسیم: که بفروشیم. پشت کوچه یه مهد کودک هست. می‌بریم اون‌جا، می‌فروشیمش. نزدیک عیده، حتماً می‌خرند. [صدای موسیقی شادی فضا را کم کم پر می‌کند.]  
سینا: تو درست کردی؟  
نسیم: من و سمیه. خواهر بزرگش هم کمکمون کرده.  
سینا: خوب برو بیار ببینیم. [نسیم خارج می‌شود.] فرفره درست کرده. مگه چند تا می‌شه فرفره فروخت؟ وقت نداریم که دیگه؟ [نسیم بایک جعبه‌ی بزرگ که با فرفره‌های رنگی پر شده، وارد می‌شود. سینا و نسیم هر کدام فرفره‌ای برداشته بازی و شادی می‌کنند. فضای اتاق پر از فرفره‌های رنگی است که در هوا پرواز می‌کنند. نور می‌رود.]





[نسیم و سینا مشغول انجام تکالیف مدرسه هستند. مادر مشغول آماده کردن وسایلی است که قصد دارد با خود به بیرون ببرد.]

نسیم: هفت هشت تا؟ هفت هشت تا؟

سینا: پرستو... پرستو...

نسیم: این قدر نگو پرستو، حواس منو پرت می کنی.

سینا: چرا وقتی تو می گی هفت هشت تا، حواس من پرت

نمی شه؟

نسیم: چون تو اصلاً حواس نداری که پرت بشه.

سینا: تو خیلی حواس داری؟

نسیم: پس چی که دارم.

سینا: هفت هشت تا چند تا می شه؟

نسیم: هر چند تا، تو چی کار داری؟

سینا: نمی دونی، نمی دونی، نمی دونی... نمی دونی...

مادر: سینا!

- نسیم: مامان می بینی؟ نمی ذاره درس بخونم.
- سینا: چیه؟! خب آدم آگه بلد باشه هفت هشت تا می شه چند تا که دیگه این قدر تکرارش نمی کنه.
- نسیم: دوست دارم تکرار کنم، تو چی کار داری؟
- مادر: نسیم.
- نسیم: راست می گم خب!
- مادر: بچه ها با هم مؤدب باشین... [مادر برای چند لحظه از اتاق خارج می شود.]
- نسیم: چرا به مامان نگفتی؟
- سینا: خودت چرا نمی گی؟ هر چی کار سخته، می اندازی گردن من.
- نسیم: اون دفعه من گفتم، حالا نوبت توئه.
- سینا: من نمی گم.
- نسیم: آگه نگی، دفتر دیکته ات رو به مامان نشون می دم. [نسیم دفتر سینا را از زمین برداشته و نمره ی تک سینا را نشان می دهد.]
- سینا: باشه نشون بده، منم کیفیت رو نشون می دم. [سینا به پارگی کیف نسیم اشاره می کند. نسیم می خواهد کیف را از سینا بگیرد اما نمی تواند. بین گرفتن دفتر و کیف کشمکش ایجاد می شود. هیچ کدام موفق نمی شوند.]
- نسیم: خیلی خب، حالا که این جوریه، دو تایی بگیریم.

سینا:	باشه. [مادر به اتفاق بر می‌گردد. هر دو به طرف مادر می‌روند.]
نسیم:	مامان.
مادر:	جونم.
نسیم:	می‌ری بیمارستان؟
مادر:	آره می‌رم.
سینا:	مامان بزرگ می‌یاد خونه‌امون؟
مادر:	آره می‌یاد.
نسیم:	خیلی خوشحال شدم. دلم خیلی براش تنگ شده.
سینا:	من هم خیلی خیلی دلم براش تنگ شده.
مادر:	مامان بزرگ می‌یاد خونه می‌بینیدش.
نسیم:	کی برمی‌گردد خونه؟
مادر:	شب می‌یام.
سینا:	بعدش فردا می‌ری؟
مادر:	آره.
نسیم:	فردا هم مامان بزرگ می‌یاد؟
مادر:	اگه بتونه، آره.
سینا:	اگه نتونه، نه؟
نسیم:	آره دیگه، اگه نتونه نمی‌یاد.
مادر:	شما دو تا چیزی می‌خواهید بگید؟
سینا:	آره، نسیم کارت داره.

- نسیم: من؟ نه من کارت ندارم. سینا کارت داره.  
مادر: هر دو تون دفتر دیکته‌هاتون رو بیارین.  
هر دو باهم: نه، موضوع دفتر دیکته نیست. مسئله اینه که ما...  
مادر: خب؟  
سینا: بگو دیگه.  
نسیم: خودت بگو.  
سینا: مامان خوبم.  
نسیم: مامان قشنگم. [مادر هر دو را در آغوش می‌گیرد. نسیم و سینا به هم اشاره می‌کنند.]  
سینا: مامان، یه کمی به من پول می‌دی؟  
نسیم: من هم پول می‌خوام.  
مادر: من که پول تو جیبی‌هاتون رو دادم.  
نسیم: اون جدا.  
مادر: پول برای چی می‌خواهید؟  
سینا: برای ساندویچ. تو مدرسه... با بچه‌ها... بخریم... بخوریم.  
مادر: تو توی مدرسه ساندویچ می‌خوری؟ مگه من خوراکی توی کیفیت نمی‌ذارم؟  
سینا: بعضی وقت‌ها ساندویچ بیشتر حال می‌ده. مگه نه؟  
نسیم: نه. ما پول برای مدرسه می‌خواهیم.  
سینا: روز معلم.  
نسیم: روز دانش آموز.

سینا: کمک به زلزله زده‌ها.

مادر: من خودم با مدرسه‌هاتون تماس می‌گیرم، هر چی هست...

نسیم: نه...

سینا: نه...

نسیم: همین دفعه رو بذار خودمون اقدام کنیم.

سینا: آره، لطفاً... همین یه بار.

نسیم: لطفاً.

مادر: [متأثر از التماس بچه‌ها. پولی از کیفش در آورده، به طرف آن‌ها می‌رود.] خیلی خوب. این دفعه رو اشکالی نداره. [بچه‌ها با شنیدن این جمله به سمت مادر دویده، پول را از او گرفته و به سرعت از اتاق خارج می‌شوند.] ولی عادت نکنید هرروز با التماس و خواهش من رو وادار کنین... مثل اینکه من داشتم حرف می‌زدم... [مادر با حسرت به آن‌ها نگاه می‌کند. به سمت عکس همسرش رفته و آن را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک می‌کند.] می‌بینی ناصر بچه‌هامون بزرگ شدن. یه وقت‌هایی خیلی شبیه تو می‌شن. نزدیک عیده. قولی که به مامانت دادی یادته. اون هم یادشه. هر شب سر نماز گریه می‌کنه، می‌گه چرا ناصر من رو مشهد نبرد؟ چرا نذرش رو ادا نکرد؟ اما من به قولم وفادار موندم. بچه‌هامون رو همون‌طوری که تو می‌خواستی

- تربیت کردم. [بچه ها وارد اتاق می شوند. مادر سریع  
اشک هایش را پاک می کند و لبخند می زند.]
- گریه می کنی؟ سینا:
- آره؟ گریه می کنی؟! نسیم:
- نه گریه نمی کنم. مادر:
- دلت برای بابا تنگ شده؟ نسیم:
- [سکوت] مادر:
- [بغض می کند.] ماما بزرگ داره می میره؟ سینا:
- [گریه می کند.] آره می خواد بمیره؟! نسیم:
- من طاقتشو ندارم! سینا:
- نه! این حرف ها چیه می زنی؟! خدا نکنه. چرا باید بمیره؟! مادر:
- پس چرا گریه می کنی؟ سینا:
- ماما بزرگ نمی خواد بمیره؟ نسیم:
- بچه ها، شماها چه تونه؟! ماما بزرگ حالش خوبه. الان مادر:
- هم من می رم پیشش که بیمارمش خونه.
- بگو به خدا! نسیم:
- آره باید بگی به خدا که باورمون بشه. سینا:
- به خدا. به خدا که می یاد خونه. مادر:
- پس تو برای چی گریه می کردی؟ نسیم:
- من...؟ از خوشحالی. مادر:
- خوشحالی که گریه نداره. بیشتر خنده داره. سینا:

مادر: نه، خوشحالی هم گاهی وقت‌ها گریه داره. خوشحالی زیاد آدم رو به گریه می‌اندازه.

نسیم: حالا برای چی خوشحالی؟ برای این‌که مامان بزرگ می‌یاد خونه‌امون؟

مادر: آره. هم برای مامان بزرگ، هم به خاطر این‌که دوتا فرشته‌ی مهربون و خوشگل دارم. از این‌که خدا من رو این‌قدر دوست داره که دو تا فرشته‌ی خوب و مهربون به من داده. دو تا فرشته که دل کوچیکشون برای مادر بزرگشون تنگ می‌شه. دو تا فرشته‌ی مهربون که همیشه مواظب مادرشون هستند، که ناراحت نشه. گریه نکنه...

نسیم: آدم‌ها وقتی ناراحت می‌شند، گریه می‌کنند. وقتی هم که خوشحال می‌شند، باز هم گریه می‌کنند.

سینا: دیگه چه جوری بفهمیم، یکی ناراحته یا خوشحاله؟

مادر: می‌شه فهمید. شما هم بزرگ می‌شید، کم کم یاد می‌گیرید. می‌فهمید آدم‌ها کی از خوشحالی گریه می‌کنند، کی از ناراحتی. من دیرم شد، باید برم. مواظب خودتون باشید.

نسیم: خیالت راحت باشه. خودمون مواظب همه‌چی هستیم.

سینا: پای تلفن هم با غریبه‌ها حرف نمی‌زنیم.

نسیم: در رو به روی غریبه باز نمی‌کنیم.

سینا: آگه از چیزی ترسیدیم، خونه‌ی مامان سمیه زنگ می‌زنیم.

- مادر: من هم خیلی زود برمی‌گردم خونه. دیگه خیالم راحت باشه؟ [مادر خارج می‌شود. سینا و نسیم قلک‌ها را آورده و آن‌ها را لای پارچه‌ای گذاشته و می‌شکنند. پول‌ها را روی هم ریخته و می‌شمارند. نسیم قلم و کاغذ آورده و حساب می‌کند. شمارش تمام می‌شود. نسیم ناامید قلم را به طرفی پرت می‌کند.]
- نسیم: باز هم کمه.
- سینا: چه خبره مگه؟
- نسیم: حساب کردم کمه.
- سینا: تو حساب حالیته؟ ریاضی شدی هشت.
- نسیم: چه ربطی داره. خودت هم دیکته شدی هفت.
- سینا: عوضش ریاضی‌ام همیشه بیسته.
- نسیم: عوضش دیکته‌ی من هم همیشه بیسته.
- سینا: این‌جا حرف اول و ریاضی می‌زنه.
- نسیم: حالا هرچی. آقا سجادی گفت پولش اینقدر می‌شه. بعدش هم مامان بزرگ پول می‌خواد پیش خودش باشه؟
- سینا: آره شاید خواست بستنی بخوره. ساندویچی چیزی...
- نسیم: شاید بخواد برای ما سوغاتی بخره. می‌دونی که آدم بره مسافرت سوغاتی می‌خره برای نوه‌هاش.
- سینا: آره، بگم برام دوچرخه بخره. [سینا خط‌کش خود را مثل فرمان دوچرخه گرفته و در خیال خود دوچرخه‌ای را می‌راند.]



- نسیم: اوه دو چرخه! چه خبره؟ مگه چند تا بیست گرفتی؟
- سینا: هر چند تا. مامان بزرگ که بیست‌های مارو نمی‌شماره.
- نسیم: خب حالا هر چی. پول اضافه باید پیشش باشه.
- سینا: یه کمی‌اش هم از مامان می‌گیریم.
- نسیم: آره. چقدر کمه؟
- سینا: حساب کنیم؟
- نسیم: آره. [سینا چیزهایی روی کاغذ می‌نویسد و خط می‌زند. نسیم به فکر فرو رفته، غرق رویاهایش می‌شود.] سینا... تو فکر می‌کنی مامان بزرگ چی واسه مون بیاره خوبه؟
- سینا: اینو نیگاه. جدی گرفته.
- نسیم: حالا بگو دیگه.
- سینا: دو چرخه.
- نسیم: برو بابا. با تو هم نمی‌شه جدی حرف زد... ولی فکرشو بکن سینا... دو تا نوه‌ی دوست داشتنی شیرین که این همه زحمت می‌کشن، پول جمع کنن که مامان بزرگشون رو بفرستن مشهد...
- سینا: که نذر باباشون رو ادا کنن.
- نسیم: آره. مامانشون رو خوشحال کنن... خب این شایان تقدیره دیگه.
- سینا: چیه؟!
- نسیم: شایان تقدیر.

- سینا: این چی هست؟
- نسیم: بی سواد، یعنی حقشه که یه سوغاتی خوب برامون بگیره.
- سینا: آهان. چه با کلاس! شایان تقدیر... من جای مامان بزرگ بودم، خسیسی نمی کردم، یه دو چرخه رو می خریدم.
- نسیم: ای بابا. نمی شه با تو حرف زد. [سینا ناامید به نسیم نگاه می کند.]
- سینا: آه!
- نسیم: چی شد؟!
- سینا: آه!
- نسیم: می گم چیه؟
- سینا: آخرین روز ثبت نام کی یه؟
- نسیم: این رو می خواستی بگی؟ دو سه روز بیشتر نمونده.
- سینا: عمه!
- نسیم: عمه چی؟
- سینا: یادت نمی یاد عمه چی گفت؟
- نسیم: چی گفت؟
- سینا: عمه خودش گفت... در گوش من گفت... رو پشت بوم گفت...
- نسیم: سینا!!! چی گفت؟

سینا: یادت نیست؟ ما رو نشوند پیشش. گفت سینای گلم. نسیم  
سنبلم، شما هرچندتا بیست بگیرید، بیارین به عمه نشون  
بدین، عمه به تعداد اون‌ها بهتون جایزه بده.

نسیم: مامان اجازه نمی‌ده. مامان دوست نداره ما ازکسی چیزی  
بخواییم.

سینا: آره بابامون هم دوست نداشت. مجبوریم یواشکی به خود  
عمه بگیریم. مامان بعداً می‌فهمه.

نسیم: وقتی مامان دوست نداره ازکسی چیزی بخواییم، یعنی  
اگه بعداً هم بفهمه ناراحت می‌شه، ما رو هم ناراحت  
می‌کنه.

سینا: اگه بدونه برای چیه، ناراحت نمی‌شه، ما رو هم ناراحت  
نمی‌کنه. تازه عمه خودش گفته بود بیست بگیرید، جایزه  
می‌دم.

نسیم: چند تا بیست داری؟

سینا: نشمردم. توجی؟

نسیم: خیلی زیاد. اگه از اول سال رو حساب کنیم...

سینا: حتماً که بیست‌های من بیشتره.

نسیم: دروغ نگو.

سینا: دروغ نمی‌گم. تازه دوتامون بیست‌هامون رو می‌ذاریم رو

هم و به تعدادش از عمه پول می‌گیریم.

نسیم: حالا کی گفته عمه می‌خواد پول بده.

- سینا: ما می گیم.
- نسیم: چی می گیم؟
- سینا: می گیم جایزه نده، پولش رو بده.
- نسیم: تو روت می شه این جو ری بگی؟
- سینا: نه.
- نسیم: پس چی داری می گی؟
- سینا: تو می گی. تو پررو تری.
- نسیم: پررو خودتی پررو! من نمی تونم بگم.
- سینا: می تونی.
- نسیم: تو بگو.
- سینا: نه تو بگو. بعدش هم اگه بگیم برای چی می خواهیم،  
حتماً قبول می کنه.
- نسیم: نباید بگیم سورپرایزش از بین می ره.
- سینا: سورپرایزش رو قایم می کنیم، می گیم نذر داریم.
- نسیم: می پرسه نذرتون چیه؟
- سینا: می گیم خصوصیه. بعداً می فهمی.
- نسیم: می ره به مامان می گه، مامان هم که بدونه اون وقت همه  
چی لو می ره.
- سینا: می گیم می خواهیم برای مامان بزرگ عیدی بخریم.
- نسیم: عیدی؟ عیدی!
- سینا: آره عیدی.

- نسیم: عیدی!
- سینا: آره خب، عیدی.
- نسیم: سینا عیدی... راست می‌گی. اصلاً به عمه می‌گیم عیدی هامون رو جلوتر بده. به همه می‌گیم عیدی هامون رو از حالا بدن به مامان. عمه... بقیه...
- سینا: آره، با پول‌های قلک‌هامون و پول‌هایی که حالا جمع شده، پول تو جیبیها. با پول‌هایی که از عمه و اینا می‌گیریم.
- نسیم: فکر کنم دیگه بشه.
- سینا: هورا. موفق شدیم. بالاخره کارخودمون رو کردیم. می‌دونستم می‌تونیم. آقای ما می‌گه خواستن توانستن است.
- نسیم: [همزمان] خواستن توانستن است.
- سینا: تو از کجا می‌دونی؟
- نسیم: خانم ما هم می‌گه.
- سینا: این خانم شما هم فقط بلده از آقای ما تقلب کنه.
- نسیم: خانم ما اصلاً اجازه نمی‌ده ما تقلب کنیم، خودش بیاد از آقای شما... [صدای موسیقی فضا را پر می‌کند و بچه‌ها با بحث و جدل از اتاق خارج می‌شوند. نور می‌رود. مادر با عجله مشغول گردگیری و مرتب کردن اتاق است. سینا و نسیم وارد می‌شوند. در حالی که یک بسته پول را با روبان قرمز

رنگی بسته‌اند و آن را پشت خود مخفی کرده‌اند تا در فرصت مناسب آن را به مادرشان بدهند.

- |       |  |
|-------|--|
| سینا: | سلام.  |
| نسیم: | سلام.  |
| مادر: | علیک سلام. ما که قبلاً به هم سلام دادیم.   |
| نسیم: | سلام سلامتی می‌یاره.   |
| سینا: | آره آقای ما هم همیشه می‌گه سلام سلامتی می‌یاره.  |
| مادر: | [همچنان که مشغول کار است.] خیر باشه.   |
| سینا: | من یه چیزی می‌خواهم بگم.   |
| مادر: | خب.  |
| نسیم: | نه خیر من می‌گم.   |
| سینا: | خودم می‌گم.  |
| نسیم: | من می‌گم.  |
| سینا: | من می‌گم.  |
| نسیم: | من می‌گم.  |
| سینا: | با هم می‌گیریم.  |
| نسیم: | طولانیه. با هم بگیریم قاطی می‌شه.  |
| مادر: | برید با هم حرف بزنید، به توافق برسید، بعد بیایید بگید، باشه؟ من الان کلی کار دارم، مهمون‌هامون هم هر لحظه ممکنه برسند. |
| سینا: | مهمون؟ کیا؟  |

- مادر: مامان بزرگتون با عمه و اینا...  
نسیم: الان می‌یان؟  
مادر: آره دیگه، باید برسن.  
سینا: شام هم می‌مونن؟  
مادر: آره. چون مادر بزرگتون مسافره.  
سینا و نسیم: مسافره؟  
نسیم: کجا؟  
مادر: نگفتم بهتون. مامان بزرگتون می‌ره مشهد.  
نسیم و سینا: مشهد؟!  
مادر: با کاروان. امروز آخرین مهلت بود. رفتم ثبت نامش کردم. از خوشحالی داشت گریه می‌کرد.  
[نسیم و سینا با ناراحتی گوشه‌ای کز می‌کنند. سینا پول‌ها را که داخل لباس‌هایش مخفی کرده، درآورده، به سمت نسیم پرت می‌کند.]  
مادر: چتون شد؟  
سینا: هیچی.  
نسیم: مهم نیست. [صدای زنگ در شنیده می‌شود. مادر با عجله بقیه وسایل را جمع می‌کند. در حین خارج شدن.]  
مادر: رسیدند. خودشون.  
نسیم: این همه پول درآوردیم، این همه زحمت کشیدیم. همه‌اش بی‌خودی بود.

سینا: مامان زرنگ تر از ما بود. اون هم فکر مارو کرده بود.

خواسته نذر بابا رو انجام بده.

نسیم: انجام بده نه، ادا بده.

سینا: ادا بده نه، ادا بشه.

نسیم: ادا بکنه.

سینا: ادا در بیاره.

نسیم: ادا در نیار.

سینا: این پولهارو چی کار کنیم؟

نسیم: دارن می یان.

سینا: بریم پولها رو قایم کنیم. [ نور می رود. در تاریکی صدای

آواز سینا شنیده می شود. ] عجب رسمیه، رسم زمونه...

قصه ی برگ و باد خزونه... می رن آدمها، از اونها فقط

خاطره هاشون، به جا می مونه. [ نور می آید. سینا روی

کاناپه دراز کشیده است و نسیم روی میز لم داده و به سقف

خیره شده است. ] می رن آدمها، از اونها فقط،

خاطره هاشون به جا می مونه...

نسیم: ای ایران ای مرز پرگهر

[ سینا از صدای نسیم جا خورده و از روی کاناپه به زمین

می افتد. ]

سینا: یواش بابا، زهره ام ترکید.

نسیم: چی کار کنم؟ من فقط همین رو بلدم.



- سینا: خب نخون، مگه کسی از تو خواست آواز بخونی!
- نسیم: سربه سرم نذار سینا... اصلاً حوصله ندارم...
- سینا: من هم! حیف این همه پول جمع کردیم مامان بزرگ رو بفرستیم مشهد... همه‌اش موند تو دستمون باد کرد. از بس که مامان زرنگ تره.
- نسیم: آره حیف! من دارم به این فکر می‌کنم که...
- سینا: من هم دارم فکر می‌کنم.
- نسیم: تو به چی داری فکر می‌کنی؟
- سینا: خودت به چی فکر می‌کنی؟
- نسیم: اول من پرسیدم.
- سینا: اول من فکر کردم.
- نسیم: پس اول هم تو باید بگی.
- سینا: نه خیر تو بگو.
- نسیم: تو.
- سینا: تو.
- نسیم: تو.
- سینا: باهم بگیم.
- نسیم: آخه با هوش، دو تا فکر مختلف رو چه جوری با هم بگیم؟
- سینا: اول من می‌گم.
- نسیم: تو بگو.

سینا: می‌گم ما که این قدر بدبخت و بدشانسیم که نتونستیم با این پول‌ها مامان بزرگمون رو خوشحال کنیم، مشهد بفرستیم، نذر بابامون رو ادا کنیم، مامانمون رو خوشحال کنیم، یز بده چه بچه‌های خوبی داره، خودمون رو خوشحال کنیم...

نسیم: خب حالا؟

سینا: یه کار دیگه‌ای با این پول‌ها بکنیم.

نسیم: من هم دقیقاً به همین فکر می‌کردم.

سینا: خب؟

نسیم: هیچ چی؟ تو چی؟

سینا: من هم هیچ چی...

نسیم: شک نداشتیم... چرا پول‌ها رو بستی رو سرت؟

سینا: می‌خوام با این پول‌ها به مغزم فشار بيارم، شاید چیزی به مخم برسه.

نسیم: یک تلاش بیهوده. فشار نیار، امیدی نیست.

سینا: آقای ما می‌گه در نومییدی بسی امید است، پایان شب سیه سپید است.

نسیم: خانم ماهم همین رو می‌گه.

سینا: خانم شما هم فقط نشسته منتظره آقای ما یه چیزی بگه، فوری از روی اون تقلب کنه. از خودش که هیچ چی نداره، مجبوره از آقای ما تقلید کنه.

نسیم: نه خیر، چون حرف‌هایی که خانم ما می‌زنه، سطحش خیلی بالاست، متناسفانه تو سوادت نمی‌رسه اون‌ها رو درک کنی.

سینا: آره سطحش خیلی بالاست، مخصوصاً وقتی می‌گه بچه‌های گلم، قبل از خوردن غذا دست‌هاش رو با صابون بشورید. خیلی سطحش بالاست، من اصلاً نمی‌فهمم.

نسیم: خانم ما این جور حرف نمی‌زنه... اصلاً این پول‌ها دست تو چی کار می‌کنه؟ بدش من ببینم.

سینا: بگیر بابا، به هیچ دردی که نخورد.

نسیم: [ نسیم پول‌ها رو با روبان به پیشانیش می‌بندد. ] بهم می‌یاد.

سینا: به به! کلاه به این گرونی!

نسیم: می‌گم بیا بریم با این پول‌ها کلاه بخریم.

سینا: کلاه کاغذی؟!

نسیم: آره... از همون کلاه کاغذی‌هایی که بابا برای همه‌مون خریده بود... یادته روز تولد مامان. کلاه من صورتی بود، کلاه تو آبی... یادته؟!

سینا: یادته تو کلاه من رو زیر پات گذاشتی، لهش کردی... پاره‌اش کردی، یادته؟

نسیم: باز هم گفتم... صد دفعه گفتم، تقصیر من نبود. می‌خواستی از وسط اتاق جمعش کنی تا زیر پا نمونه، پاره بشه، له بشه.

سینا: خیلی خوب بابا حالا مگه چیه؟! تازه بابا قول داد یکی

دیگه برام بخره... اما کو؟ نخرید که....

نسیم: خانم ما می‌گه، عمر دست خداست... اصلاً داداش خوبم،

می‌خوای بریم بازار، خودم برات از همون کلاه کاغذی‌ها

بخرم؟ یه عالمه، همه رنگش رو؟

سینا: برو بابا... من که بچه نیستم.

نسیم: ولی اون روز به خاطرش کلی گریه کردی.

من به خاطر کلاه گریه نمی‌کردم.

نسیم: چرا دیگه، گریه می‌کردی.

سینا: می‌گم گریه نمی‌کردم.

نسیم: چرا گریه کردی؟

سینا: من برای اون گریه نمی‌کردم.

نسیم: پس برای چی گریه می‌کردی؟

سینا: برای مامان.

نسیم: مامان؟! اون روز بهترین روز زندگی مامان بود، خودش

گفت.

سینا: نه... مامان از اون زنجیری که بابا براش خرید، خیلی

خوشحال نشد... یعنی دوست داشت یه مدالی هم ازش

آویزون بود.

نسیم: تو از کجا می‌دونی؟

سینا: خودم فهمیدم.

- نسیم: سینا یه فکری...  
سینا: وای چه فکر بکری!  
نسیم: من که هنوز فکرمو نگفتم.  
سینا: ولی می دونم چی می خوای بگی.  
نسیم: چی می خوام بگم؟  
سینا: می خوای بگی بریم برای زنجیر مامان مدال بخریم.  
نسیم: وای... تو هم به این فکر کردی؟  
سینا: چرا نشستیم؟ پاشیم بریم بهترین هدیه‌ی دنیا رو برای بهترین مامان دنیا بخریم. [سینا و نسیم با خوشحالی خارج می‌شوند. نور می‌رود. در تاریکی صدای آواز سینا شنیده می‌شود. نور می‌آید. سینا و نسیم آوازخوان مشغول تمیز کردن اتاق هستند.]  
عمله دسته دسته / عمله خورد و خسته / دیه نمیرم / دیه نمی رم ولایت...  
نسیم: کمه. کمه. کمه.  
سینا: کمه؟! این همه پول! تو می‌گی باز هم کمه؟  
نسیم: وقتی می‌گم کمه، یعنی کمه.  
سینا: آخه ما که چیز بزرگی نمی‌خواهیم.  
نسیم: به بزرگی و کوچیکی نیست آقا سینا.  
سینا: پس به چیه؟  
نسیم: اصلاً ربطی نداره. کیف من از کفش تو بزرگتره، اما کفشهای تو از کیف من گرون‌تره.

- سینا: بازهم حسودی کفش‌های من. می‌خواستی تو هم کیف  
گرون می‌خریدی!
- نسیم: می‌خوام بگم قیمت یه چیز ربطی به اندازه‌اش نداره. مثلاً  
خودکار طلایی من از دفتر صدبرگ تو کوچیک‌تره، ولی  
یه عالمه پولشه.
- سینا: پس چرا اون آقا گفت، با پول شما نمی‌شه، شما باید  
کوچیک‌ترش رو بخرید؟
- نسیم: خوب پولمون کمه. باز هم باید جمع کنیم.
- سینا: حالا که کوچکش رو انتخاب کردیم، بازهم پولمون  
نمی‌رسه. نسیم، من اصلاً دوست ندارم عید بشه.
- نسیم: آره من هم. امسال نه بابا پیشمونه، نه مامان بزرگ.
- سینا: عوضش امسال نذر بابام ادا شد.
- نسیم: آره هر چند ما می‌خواستیم انجام بدیم...
- سینا: کاش بابا بود، اون وقت همه‌مون رو می‌برد مشهد.
- نسیم: ما کارهای مهمی داریم. بابا می‌گفت، وقتی من نیستم  
هوای مامانتون رو داشته باشین.
- سینا: خیلی دلم براش تنگ شده.
- نسیم: دل من هم.
- سینا: کاش می‌شد یه بار دیگه دیدش، فقط یه بار.
- نسیم: سینا، شاید ما نتونیم بینیمش، ولی مطمئنم اون مارو  
می‌بینه و کلی هم خوشحاله.

- سینا: از کجا می‌دونی خوشحاله؟
- نسیم: چون ما داریم برای مامانمون یه عیدی گرون قیمت می‌خریم
- سینا: آره. اون هم چه عیدی‌ای! مدال طلا.
- نسیم: واسه زنجیر تلاش.
- سینا: "ام" اول اسم معصومه.
- نسیم: حرف اول اسمش رو می‌خریم که بزنه رو زنجیرش، اندازه دورگردنش، چقدر خوشگل می‌شه! زنجیری که بابا برای تولدش خرید.
- سینا: ام؟... ام!... [سینا دست از کار می‌کشد و مشغول نوشتن چیزهایی می‌شود.]
- نسیم: عادت همیشه‌اته دیگه. تا وقت کار بشه یاد درس و مشقت می‌افتی. کار نباشه یادت نمی‌افته درس و مشق هم داری...
- سینا: ام... ان... ام... ان...
- نسیم: چیه همش ام ام می‌کنی؟ اون دیگه چیه؟
- سینا: بین "N" ناصر یه چوب کمتر از "M" معصومه داره.
- نسیم: یعنی سبک‌تره. پس حتماً پولمون می‌رسه.
- سینا: دیگه، می‌تونیم بخریمش. چه عیدی می‌شه امسال! برای مامان هدیه خریدیم.
- نسیم: اون هم با پول‌های خودمون.

۴۰ □ اول اسم بابا

سینا: سفره هفت سین رو هم خودمون می چینیم. باشه؟

نسیم: اول باید هدیه امون رو بخریم.

سینا: خیلی خوشحالم. [بچه ها شادی می کنند. نور می رود.

تاریکی.]



## صحنه سه

نسیم: سکه.  
سینا: تهیه شد.  
نسیم: سنجد.  
سینا: خریده شد.  
نسیم: ماهی.  
سینا: صید شد.  
نسیم: سبزه.  
سینا: سبز شد.  
نسیم: تخم مرغ.  
سینا: پخته شد.  
نسیم: سیب.  
سینا: خورده شد... این آخریش بود.  
نسیم: سینا تو از دیروز تا حالا دو کیلو سیب خوردی.  
سینا: ازم انرژی می‌ره خب، باید یه جوری جبران‌ش کنم یا نه؟

- نسیم: حواست باشه. این جبران انرژی تو، سین هفت سینمون  
رو ناقص می‌کنه...
- سینا: ناقص نیس که، سینا خودش سینه.
- نسیم: سین به این گندگی رو من کجای دلم جا بدم؟ تو رو  
کجای سفره بنشونم؟
- سینا: مامان داره می‌یاد... اصل کاری! [ هر دو هدیه‌ی مادر را از  
داخل کوسن در می‌آورند. مادر وارد می‌شود. ]
- سینا و نسیم: مامان عیدت مبارک.
- مادر: چی؟
- نسیم: عیدی.
- مادر: برای من عیدی خریدین؟ ببینم اش.
- نسیم: بفرمایید.
- سینا: قابل شما رو نداره. [ مادر با دقت آن را باز می‌کند. و  
متعجب و متأثر آن را نگاه می‌کند. ]
- مادر: این طلاست؟ شما چه جوری این رو خریدین؟
- سینا: اوه... کلی کار کردیم... فرفره...
- نسیم: ساکت. این یه رازه!
- سینا: این یه رازه رو انجام دادیم که مامان خوشگل‌امون رو  
خوشحال کنیم.
- نسیم: خواستیم زنجیر دور گردنت خالی نباشه.

- سینا: اول اسم باباست. بذار رو زنجیری که بابایی خریده بود.  
خوشت می‌یاد؟
- نسیم: آره، خوشت اومد؟ زود باش دیگه مامان. بنداز ببینیم  
بهت می‌یاد؟
- مادر: بعداً.
- نسیم و سینا: الان. الان.
- مادر: آخه الان که نمی‌شه.  
خوشت نیومد؟
- سینا: زشته مگه؟
- نسیم: این بهترین هدیه‌ای یه که تو زندگیم گرفتیم.  
پس چرا نمی‌ذاریش؟
- سینا: ما می‌خواهیم ببینیم با اون زنجیر خوشگل می‌شه یا نه؟
- مادر: اون زنجیر... آخه...  
کجاست من برم بیارم؟
- نسیم: تو کمده دیگه، من خودم می‌یارمش.
- مادر: اون جا نیست.  
پس کجاست؟
- سینا: تو کیفشه دیگه.
- مادر: نه اونجام نیست.
- سینا: تو اتاقه.
- مادر: نه.

- نسیم: پس کجاست؟ بگو دیگه.  
مادر: فروختمش.  
سینا: فروختیش؟  
نسیم: فروختیش؟ چرا؟  
مادر: [ سکوت ]  
سینا: شوخی می‌کنی. نسیم، داره شوخی می‌کنه.  
مادر: جدی می‌گم.  
نسیم: جدی می‌گه.  
سینا: شانسو! هر کاری می‌کنیم جور در نمی‌یاد.  
نسیم: اون رو بابا برای روز تولدت خریده بود. دلت اومد؟  
مادر: می‌خواستم مامان بزرگ امسال حتماً بره مشهد. دلم نیومد  
نذر باباتون ادا نشه. زنجیر رو فروختم که پول سفرش رو  
جور کنم. فکر نمی‌کردم به این زودی لو بره. گفتم حالا  
بعداً می‌خرمش. وقتی وامم درست بشه، من هم اون  
زنجیر رو خیلی دوست داشتم، ولی...  
نسیم: ولی فروختیش.  
مادر: عوضش هدیه به این قشنگی برام گرفتین. فکرش رو  
بکنین، اول اسم ناصر. چقدر قشنگه!  
نسیم: اول اسم بابا، بدون اون زنجیر هیچ فایده‌ای نداره.  
سینا: آره دیگه چه فایده! [مادر از اتاق خارج می‌شود.] ناراحت  
شد؟

نسیم: بیا... این هم از این. اومدیم خوشحالش کنیم، بدتر دلخور شد.

سینا: آقای ما می‌گه...

نسیم: بسه سینا. به من چه که آقاتون چی می‌گه؟

سینا: چیه؟ چرا حرصت رو سر آقای ما خالی می‌کنی؟

نسیم: من حوصله‌ی شنیدن حرف‌های آقای تو رو ندارم.

سینا: من هم حوصله‌ی خودت رو ندارم. اه...

نسیم: اه!

سینا: اه! [هر دو قهر کرده گوشه‌ای کز می‌کنند. چیزی به ذهن

نسیم می‌رسد. به طرف کمد رفته، جانماز را برمی‌دارد.]

سینا: جا نماز بابا؟! می‌خوای نماز بخونی؟ [نسیم پلاک را از

داخل جا نماز بیرون می‌آورد.] پلاک بابا! چه فکر

خوبی! [سینا هدیه‌ی مادر را برداشته و آن را به زنجیر پلاک

وصل می‌کنند.]

نسیم: قشنگه؟

سینا: چی می‌گی، عالیه؟

سینا و نسیم: مامان عیدت مبارک!





